

خلاصه‌برداری از جلسه چهل و سوم از جلسات آنلاین شرح و تفسیر مثنوی معنوی مولانا

جلسه ۴۳

دفتر سوم، بیت 4624

دادخواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

جذب معشوق عاشق را...

در ابتدا، بخش پایانی داستان "وکیل بخارانی و صدر جهان" می‌آید. یک صدر جهان (یک رئیس) بود که وکیل و کارمندی داشت. اتفاقی افتاد و کارمند اشتباهی کرد و صدر جهان به کارمند خشم گرفت و وکیل از پیش او رفت. بعد از مدتی، وکیل پشیمان شد و تصمیم گرفت که برگردد و برگشت. در راه برگشت، مولوی ضمن ماجرای وکیل صدر جهان، حکایت‌های زیادی می‌آورد که در این جلسه، تنها بخش آخر ماجرای وکیل صدر جهان را می‌آوریم. در بخش پایانی حکایت "صدر جهان"، مولوی در مورد "جذب معشوق عاشق را"، صحبت می‌کند و می‌خواهد بگوید که اگر چه خود وکیل، عاشق صدر جهان بود و میل داشت به سمت صدر جهان برگردد، ولی در واقع این جذب معشوق یا جذب صدر جهان بود که آن وکیل را به سمت خودش می‌کشید. یعنی عشق، دو طرفه هست.

آمدیم اینجا که در صدر جهان **گر نبودی جذب آن عاشق نهان**

ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟ **کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟ (خانه)**

اگر در صدر جهان (رئیس) جذب آن عاشق نبود، کی آن عاشق برای وصل به صدر جهان بی تابی می‌کرد؟

میل معشوقان نهانست و ستیر (پوشیده) میل عاشق با دو صد طبل و نغیر

در این بیت مولوی تمثیلی را دربارهٔ حقیقت می‌آورد و می‌خواهد بگوید حقیقت در ذات خود برای اکثر انسان‌ها نهان هست و آن عشقی که در وجود هر موجودی است، آشکار نیست، اما انسانی که به این عشق پی می‌برد، این عشق جلوه پیدا می‌کند.

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد **بسته عشق او را به خیل من مَسَد (با ریسمانی از لیف خرما)**

چون بدید او چهره ی صدر جهان **گویا پریش از تن، مرغ جان**

وقتی وکیل، صدر جهان را دید، گویی روحش از تن پرواز کرد و مثل چوب خشکی افتاد... این حالتی که مولوی اینجا بیان می‌کند آن حالتی است که فرد موقع "محو" به او دست می‌دهد. در آن لحظه که وصل به معشوق می‌شود، حالت بی‌خوبی به او دست می‌دهد و "خود" از میان می‌رود.

شاه چون دید آن مُزَعَفِ رُوی او **پس فرود آمد ز مرکب سوی او**

گفت: عاشق، دوست می‌جوید به تفت **چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت**

شاه (صدر جهان) وقتی چهرهٔ زرد او را دید، از مرکبش پایین آمد و بسوی او رفت و گفت: عاشق، معشوق خود را به تفت (به شتاب و عجله) می‌جوید اما عجیب این است که وقتی معشوق حضور پیدا می‌کند آن عاشق دیگر نخواهد بود و فقط معشوق خواهد بود!

در ادامه مولوی می‌گوید:

عاشق حقی و حق آنست کو **چون بیاید، نبود از تو نای مو**

ای انسان تو عاشق حقیقت هستی اما حقیقت چیزی است که وقتی بیاید دیگر من و خوداشعاری نمی‌ماند و امکان ندارد که هم تو یا من باشد و هم حقیقت...

و در ادامه در داستان "دادخواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام" این موضوع را باز می‌کند.

دادخواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام: (دفتر سوم، بیت 4624)

پشه ای آمد پیش حضرت سلیمان (ع) و دادخواهی کرد که ای سلیمان، تو که بر شیاطین و انسان ها و پری عدالت برقرار می کنی و همه موجودات در پناه فضل تو هستند، به داد ما برس که حال و روزمان خراب است و نمی توانیم به باغ و گلزار برویم. ای سلیمان که تمام مراتب قدرت را داری، ما در نقصان و گمگشتگی هستیم به داد ما برس.

داد ده ما را ازین غم کُن جدا دست گیر ای دست تو دست خدا

حضرت سلیمان گفت: داد از که می خواهی؟ آن ستمکار کیست که به تو ظلم کرده است؟ عجب! در دوران حکومت ما مگر امکان دارد ستمگری باشد که در حبس و زنجیر ما نباشد.

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مُرد پس به عهد ما کی ظلمی پیش برد؟

چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بُود اصل و عَصْد

پشه گفت:

گفت پشه داد من از دست باد کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم با لب بسته آزو خون می خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه ی مُتَظَلِّم را به احضار خصم به دیوان حکم:

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی (ای خوش صدا) امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفتست هان ای دادور مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم، تنها گر بر آرد صد نفیر هان و هان بی خصم قول او مگیر

سلیمان گفت که ای پشه خوش صدا تو باید دستور حق را از دل و جان بپذیری. حق به من گفته که در مقام داوری، تو باید هر دو طرف دعوا را حاضر کنی و سخن هیچ مدعی را بدون حضور مدعی دیگر نپذیری. اگر مدعی آمد و آه و ناله کرد که به من ظلم شده، حرفش را بدون حضور طرف مقابل و شنیدن حرف او قبول نکن.

پس برو و باد را پیش من بیاور. پشه گفت که حکم و سخن شما درست است.

گفت: قول توست برهان و درست خصم من بادست و او در حکم توست (در فرمان تو است)

دشمن من باد است و باد در فرمان توست. سلیمان، باد صبا را احضار کرد. باد به سرعت آمد. تا باد آمد پشه شروع کرد به رفتن. سلیمان گفت بمان تا بین شما داوری کنم. پشه گفت ای پادشاه، مرگ من از بودن باد است.

گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار کو بر آرد از زهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد، شود جوینده، لا (بیت اصلی داستان)

انسانی که جوینده حقیقت است (مانند عاشق بخارایی در داستان وکیل صدر جهان) وقتی حقیقت را تجربه می کند خودش دیگر نخواهد بود. یعنی اشتباه است که مثلاً بگوییم من حقیقت را تجربه کردم، من به اشراق رسیدم، من خدا را تجربه کردم. یعنی اینطور نیست که یک من باشد و یک حقیقت. وقتی حقیقت است که "من" نیست و وقتی که "من" هست دیگر حقیقت نیست. بنابراین افرادی که سوال می کنند من میخواهم بفهمم خدا چی هست؟! جواب این افراد این است که هیچ وقت نمیفهمی خدا چیست! یعنی امکان ندارد که هم "من" و هم "حقیقت" باشد.

بخشی از فیه ما فیه در رابطه با همین موضوع:

پیش او، دو "أنا" (أنا یعنی "من") نمی گنجد. تو، "أنا" می گویی و او "أنا".

یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تا "دویی" نماند.

اما آنکه او بمیرد امکان ندارد. نه در خارج و نه در ذهن، که هُوَ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوت .

او را آن لطف است که اگر ممکن بودی، برای تو بمردی تا دویی برخاستی .

اکنون چون مردن او ممکن نیست، تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دویی برخیزی.

مثال هایی برای این موضوع در ادبیات عرفانی زیاد هست.

بعنوان مثال در غزلی از سعدی:

گفته بودم جو بیای غم دل با تو بگویم **چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی**

"من" یا خود در عین غم هست. محال است انسانی اسیر "من" باشد اما غم نداشته باشد. سعدی می گوید گفته بودم که وقتی تو بیایی غم دل را با تو در میان بگذارم، اما من چه بگویم که وقتی تو می رسی دیگر غمی وجود نخواهد داشت!

همچنین جویای درگاه خدا **چون خدا آمد شود جوینده، لا**

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست **لیک ز اول آن بقا اندر فناست**

اگر چه آن اتصال به حقیقت درونی، بقای حقیقی است، ولی این بقا موقوف به درک فناست. به عبارتی زمانی انسان در عشق خواهد بود و فقط عشق وجود خواهد داشت که آن فنا (نبودن) تجربه شده باشد.

سایه هایی که بُوَد جویای نور **نیست گردد چون کند نورش ظهور**

عقل کی ماند جو باشد سر ده او؟ (سر دهنده) **کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ** (همه چیزها هلاک شونده اند الا وجه او)

وقتی عاشق، سردهنده است یعنی "من" خودش را قربانی می کند، عقل جزئی نمی تواند باشد. همه چیزها هلاک شونده اند الا وجه او.

هالک آید پیش و جهش هست و نیست **هستی اندر نیستی، خود طرفه ایست**

همه چیز پیش آن حالت عشق، هالک و محو شونده است. انسانی که نیستی را تجربه کرده، هستی ای پیدا میکند که آن هستی اولی نیست! بلکه بقای به حقیقت است که این مسئله خودش عجیب است.

و وقتی انسان چنان حالتی پیدا می کند یعنی هستی در نیستی یا همان حالت عشق، این مسئله را نمی شود توضیح داد و توضیح دادنش هم فایده ای ندارد. در واقع بیان پذیر نیست. چون بیان، زبان ذهن است و نمی تواند بیان گر عشق باشد.

اندرین محضر خردها شد ز دست **چون قلم اینجا رسیده شد، شکست**

در اینجا داستان "داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان (ع)" تمام می شود و مولوی حرف و نتیجه گیریش را از این داستان در قالب همان یک بیت می گوید:

همچنین جویای درگاه خدا **چون خدا آمد، شود جوینده، لا**

انسانی که جوینده حقیقت است (مانند عاشق بخارایی در داستان وکیل صدر جهان) وقتی حقیقت را تجربه می کند خودش دیگر نخواهد بود. انسانی که ذهنش دچار "من" شده، دارای حالت خود اشعاری، با خویشی و باهوشی است. تا زمانی که این موجود یا "من"، هستی و من ذهنی را برای خودش متصور است، نمی تواند کیفیت نیستی و عدم را تجربه کند و موقعی که این هستی نباشد، حقیقت تجربه خواهد شد.

در ادامه، مولوی وضعیت حال "وکیل بخارایی" را می آورد:

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به هوش باز آید:

می کشید از بیهوشی اش در بیان **اندک اندک از کرم، صدر جهان**

بانگ زد در گوش او شه، کای گدا **زر نثار آوردت دامن گشا**

وقتی صدر جهان عاشق خودش را دید که بر اثر ملاقات با او بیهوش شده، سعی می کرد که کم کم از آن بیهوشی او را به حرف بیاورد. صدر جهان دهانش را در گوش وکیل گذاشت و گفت من برایت زر آوردم. دامنت را باز کن.

عشق هم موقعی که درون انسان می آید چنین حالتی دارد.

جان تو کاندِر فراقم می طپید

چونکِ زنهارش رسیدم چون رمید؟

ای بدیده در فراقم گرم و سرد

با خود آ از بیخودی و باز کرد

در اینجا داستان "عاشق بخارایی و صدر جهان" هم تمام است.

در ادامه مولوی برای همین حالتی که به انسان دست می دهد یعنی حالت "عشق" چند تمثیل دیگر می آورد که بیشتر، حالت "حیرت" که به انسان دست می دهد را می خواهد بیان کند. حالت "حیرت" حالتیست که زمانی درون انسان اتفاق می افتد که چیزی که خارج از ظرفیت انسان باشد در انسان بیاید:

تمثیل مرغ خانگی که شتری را به خانه خود آورد:

مرغ خانه، اُشتری را بی خرد

رسم مهمانش به خانه می برد

چون به خانه مرغ، اُشتر پا نهاد

خانه ویران گشت و سقف اندر فُتاد

و خودش تمثیل ها را باز می کند:

خانه ی مرغست هوش و عقل ما

هوش صالح طالبِ نَاقه ی خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گِلش

نه گِل آنجا ماند، نه جان و دلش (ناقه یعنی بچه شتر)

همین که نَاقه عشق سر در آب و گِل انسان کرد دیگر چیزی برای انسان باقی نمی گذارد.

....

در آخر مولوی ابیاتی زیبا و شورانگیز را می آورد:

سخت پنهانست و پیدا حیرتش

جانِ سلطانانِ جان در حسرتش

بس چه باشد عشق دریای عدم

در شکسته عقل را آنجا قدم

هر چه گویی ای دم هستی از آن

برده ی دیگر برو بستنی بدان

آفتِ ادراک آن فالست و حال

خون به خون شستن محالست و محال

من چو با سودایانش محرمم

روز و شب اندر قفس در می دمم

سخت مست و بی خود و آشفته ای

دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای؟

هان و هان هُش دار بر ناری دمی (بر نیاری دمی)

اولاً بر چه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان

الله اُشتری بر ناودان

می گوید انسانی که حالت عشق و مستی را تجربه کرده است و می خواهد از آن حالت ها بگوید، نباید چیزی بگوید، بلکه باید پوشیده نگهدارد. اما در عین حال تو عاشق و مستی و خیلی سخت است پوشاندن این عشق... مثل شتری که بالای نردبانی برود و بخواهد پنهان بماند!

چون ز راز و ناز او گوید زبان

یا حمیل السیر خواند آسمان

سیر چه در پشم و پنبه آدرست

تا همی پوشیش، او پیداترست

موضوعات: جذب معشوق عاشق را - حقیقت - عشق - مَحُو - وصل به معشوق - بی خویشی - جوینده حقیقت - دویی - خود اشعاری - غم - بقای حقیقی - فنا - سردهنده - هستی - نیستی - هستی در نیستی - حیرت - دریای عدم - عقل - خون به خون شستن.

لینک جلسه مربوطه <http://www.panevis.net/molana/masnawi43.htm>

لینک جلسات مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

آیه های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاءالدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

گوش دار اکنون که عاشق می رسد **بسته عشق او را به حیلِ مینِ مسد**

اقتباس لفظی از آیه "فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ"، (و ریسمانی از لیف خرماى تافته برگردن دارد.)، (مسد، 5)

**

گفت: قول توست برهان و درست **خضم من بادست و او در حکم توست**

اقتباس از آیه "فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ"، (آنگاه باد را رام او ساختیم که به فرمان او هر جا که خواسته باشد به آهستگی روان باشد.)، ("ص"، 36)

**

عقل کی ماند چو باشد سرده او؟ **كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ**

هالک آید پیش وجهش هست و نیست **هستی اندر نیستی، خود طرفه ایست**

تضمین از عبارت قرآنی "...كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ"، (...همه چیز فناپذیر است، مگر ذات او، حکم او راست، و به سوی او بازگردانده می‌شود.)، (قصص، 88)، نیز الرحمن 26 - 27

**

خانه ی مرغست هوش و عقل ما **هوش صالح طالبِ نافع ی خدا**

مصرع دوم اقتباس از آیه "فَقَالَ لَهُمْ رَسُولُ اللَّهِ نَافِقُ اللَّهِ وَسُفْيَاهَا"، (حال آنکه پیامبر خدا به آنان گفته بود این شتر خداوند است، او و بهره آیش را رعایت کنید.)، (شمس، 13)

خلاصه برداری و تنظیم از:

notehaftom@gmail.com

Masnawi.persianguig.com